

۰۲۷ - انس با قرآن و ائمه

داستان شماره ۱:

از سفر مشهد بازگشتم. ولی عجب سفری بود و خاطره جالبی داشت. به خود گفتم: اول از همه به دیدار استاد خود بروم و سوگاتی او را بدهم. به طرف منزل ایشان که در یک کوچه باریک و خانه ای بسیار کوچک بود راه افتادم. در راه به خود گفتم: خدا کند منزل باشند. به آنجا که رسیدم دیدم با اولین درب خانه، صدای ایشان آمد که بفرمایید درب باز است. داخل منزل در اطافی کوچک ولی بسیار با روح در میان کتابها نشسته بودند و مشغول مطالعه بود تا مرا دید به استقبال آمد و بعد از روبوسی و زیارت قبولی و احوال پرسی معمولی مشغول صحبت شدیم. به ایشان گفتم: آقا سوغات شما را آوردم. گفت: ممنون. گفتم برای شما و اموات شما زیارت انجام دادم و سلام شما را به آقا رساندم. ایشان بسیار خوشحال شدند و کمی مزاح و شوخی کردند و گفتند: به خیالم زعفران یا نباتی آورده اید؟ گفتم: آن هم هست. بسیار خوشحال شدند. گفتند: چه خبر از حرم و مشهد؟ گفتم: آقا خاطره ی جالبی است اگر اجازه بفرمایید بگویم. گفت: خواهش می کنم بفرمایید، هرچه از سوغات مشهد باشد بوی امام رضاعلیه السلام را می دهد. گفتم: روز آخر در حرم نشسته بودیم و با خانمم مشغول صحبت شدیم که در این سفر ما موفق به خوردن غذای حضرتی نشدیم. ایشان گفت: خدا بزرگ است. گفتم: خانم، کوپن های ظهر امروز را دیروز تقسیم کرده اند دیگر برای امروز غذایی نیست، فردا هم که ما می رویم. ناگهان خانمم پرسید: علیرضا کو؟ کجا رفت؟ دیدم علیرضا پسر سه چهار ساله ام نیست. خلاصه با حالت ناراحتی سریع شروع به گشتن اطراف کردیم و هر چه می گشتیم نبود. گفتم: خانم حرم خلوت است، بچه باید همین جاها باشد. خادمین گفتند: به قسمت گمشده ها رفته اید؟ خلاصه با اصرار خانم به قسمت گمشده ها رفتیم و از دور دیدم علیرضا گوشه ای نشسته است. نزدیک رفتم دیدم آنجا خیلی گریه کرده و برایش غذای حضرتی آورده اند. هر چه گفته اند: بخور؟ گفته بود: تا پدر و مادرم نیابند نمی خورم. خلاصه او را بغل کردم و در یکی از رواقهای خارج حرم با یک قاشق، سه نفری مشغول خوردن غذا شدیم، دانه دانه برنج ها را برمی داشتیم و خلاصه از امام رضا خیلی تشکر کردم که ایشان ما را بی نصیب نگذاشتند. به استاد لحظه ای نگاه کردم، اشک در چشمهایش حلقه زده بود، گفت: آیا می دانی هر لحظه و هر غذایی که می خوریم از یمن وجود امام زمانعلیه السلام است و آیا از ایشان هم تشکر می کنیم؟ آیا از دانه دانه برنج

هایی که می خوریم تشکر می کنیم؟ که این امام رؤوف در مقابل ما فرزندان پدر گم کرده، غذا می گذارند و ما از ایشان غافل هستیم!!!

داستان شماره ۲:

ناصرالدین شاه خبر دادند که ستونهای گنبد حرم مطهر امام حسینعلیه السلام نشست کرده و باید سریعاً تعمیرات اساسی انجام شود. وی گروهی از علمای تهران من جمله پدر مرا مأمور کرد که اقدام کنند. من چهارده ساله بودم و به همراه پدرم به کربلا رفتیم و پس از غسل زیارت، وارد حرم مطهر شدیم. تا روی قبر مطهر را خاکبرداری کرده بودند، بطوریکه شاخ و برگ نخل امام زین العابدین علیه السلام بعنوان لحد روی قبور ریخته بودند پیدا شد. من دست زدم، هنوز برگها سبز و تازه بودند بعد از هزار و دویست سال!! گوشه ای از مجموعه لحد فرو ریخت بطوریکه بدن مطهر غلام سیاه پیدا شد، صورتش مانند ماه سپید و درخشنده و بقیه بدن سیاه بود همانطوریکه امام حسین علیه السلام در حق او دعا فرموده بودند؛ آثار نگرانی و انقلاب در آسمان پیدا شد، سریعاً قبور را ترمیم و روی آن را پوشاندند.

داستان شماره ۳:

پادشاهی با تمام خدم و حشم خود وقتی که از شکار باز می گشت، به شهری رسید. سؤال کرد: نام این شهر چیست؟ همراهان گفتند: شهر فرشتگان. وارد شهر شدند. جماعتی از فرشتگان را دیدند که سخت مشغول کار هستند. شاه پرسید: اینان مشغول چه کاری هستند؟ گفتند: اینان دعاها را که نامها را که خدا می باشد بسته بندی کرده و نزد خدای خویش می برند. بعد از طی مسافتی مجدداً گروهی دیگر از فرشتگان را با لباسهای زیبا و رنگی مشاهده کرد. دوباره پرسید: اینان مشغول چه کاری هستند؟ گفتند: این فرشتگان پاسخ خدای به بندگان و اجابت دعاها را که نامها را که خدا به بندگان است به دست بندگان می رساند. بعد از چندی، یک فرشته تنها را دید که بیکار گوشه ای نشسته است. سؤال کرد: چرا این فرشته بیکار است و به یکی از دو گروه قبلی ملحق نمی شود؟ گفتند: وظیفه این فرشته رساندن شکر بندگان بعد از دریافت جواب نامه از طرف خدا به بندگان می باشد. ولی چون کمتر کسی بعد از اجابت دعا شکر کرده و پاسخ نامه ی خدا را می دهد، لذا این فرشته بیکار است.

داستان شماره ۴:

پیامبر (ص) هنگام نماز با مسلمانان در مسجد بودند و منتظر بودند بلال بیاید و اذان گوید. همه در انتظار بودند و سرانجام بلال با تأخیر به مسجد آمد. پیامبر (ص) به او فرمودند: چرا دیر آمدی؟ بلال گفت: به سوی مسجد می آمدم. از کنار خانه ی حضرت زهرا (س) عبور کردم، دیدم فاطمه پسرش حسنعلیه السلامرا که کودک بود به زمین گذاشته و کودک گریه می نمود و خود حضرت مشغول آسیاب کردن گندم بودند. به ایشان عرض کردم: یکی از این دو کار را به عهده ی من بگذار، هر کدام را که دوست داری. یا نگهداری کودک را یا دستاس را؟ فرمودند: من نسبت به پسرم مهربانتر هستم. او به نگهداری کودک پرداخت و من به دستاس مشغول شدم و همین باعث دیر آمدن من به مسجد شد. رسول اکرم (ص) برای بلال دعا کرد و فرمود: نسبت به فاطمه مهربانی کردی. خدا به تو مهربانی کند

. داستان شماره ۵:

روزی رسول خدا (ص) با اصحاب خود از قبرستان بقیع گذر می کردند، که نزدیک قبری رسیدند و به اصحاب خود فرمودند: با عجله از کنار این قبر بگذرند. اصحاب با تعجیل از آنجا گذشتند. در وقت مراجعت، چون به آن مکان رسیدند، خواستند که با عجله از آنجا بگذرند که حضرت فرمودند: تعجیل نکنید. اصحاب گفتند: یا رسول الله! مگر نه اینکه در هنگام رفتن امر به تعجیل فرمودی؟ حضرت فرمودند: بلی، شخصی را عذاب می کردند و من طاقت ناله و فریاد او را نداشتم، لیکن خدا بر او رحم کرده و عذاب را از او برداشته است. اصحاب گفتند: یا رسول الله! سبب عقوبت و رحمت او چه بود؟ حضرت فرمودند: مردی فاشق به سبب فسق، تا این ساعت اینجا معذب بود. کودکی از روی... مانده بود. در این هنگام وی را به مکتب فرستادند و معلم " بسم الله الرحمن الرحيم " را به وی تعلیم نمود و کودک آن را بر زبان جاری ساخت. خداوند به فرشتگانی که این مرد را عذاب می کردند، خطاب کرد که دست از این مرد بردارید و او را عذاب نکنید، چون روا نباشد که پدر را عذاب کنیم و پسرش به یاد ما باشد